



# هپیچ بی هپیچ

جواد امینی



# هېچ بی هېچ

نویسنده: جواد امینی

اتاقم بیش از حد تاریک بود . پرده های چرک قرمز رنگ اتاق این آپارتمان اجاره ای را کنار زدم و یک راست پنجره را باز کردم . هوایی خنک که بوی برگ خیس خورده میداد به صورتم خورد . نور خاکستری رنگ مرده ای هنوز توی آسمان پر دود دم و ابری بود . ساختمان های سیاه بزرگ تا فراز آسمان دود گرفته پیش رفته بودند و ناپدید میشدند . نگاهی به مردم خیابان انداختم . همه داشتند خودشان را برای مراسم شب یلدا آماده میکردند . مثل سایه های سر درگم یکی به این سو میرفت و دیگری به آن سو .

ماشین ها بوق کشان از توی جاده رد میشدند . کنار کوچه پر بود از درخت های کاج بلند که سایه ی تیره ای داخل خیابان ایجاد کرده بودند و بیشتر مردم در سایه تیره درخت های کاج منتظر اتوبوس ایستاده بودند. روی تراس بزرگ آپارتمان بغلی که دور آن نرده های بلند کار گذاشته بودند چند دختر بچه بازی میکردند . اسم یکی از آن هارا میدانستم .. نسرین !!! دختر کوچکی بود که همیشه پیراهن قرمزی میپوشید و تویی به همان رنگ داشت . پیراهن قرمزش در فضای تیره و خاکستری شهر و ساختمان های بلند در چشم میزد . گه گاهی که توپش از تراس به پایین می افتاد من سریع میدویدم و آن را از جوب بیرون کشیده وبه در خانه ی شان میبردم و به او میدادم ... و او تنها یک نگاه به سر تاپای من میکرد و بی آن که چیزی بگوید در را میبست . نه این که بگویم دوستش داشتم چهره اش مرا یاد کسی که دوستش داشتم می انداخت . من یک پس ر شانزده ساله بودم و او یک دختر شش ساله .

ماشین مدل بالای طوسی رنگی جلوی در آپارتمان بغلی نگه داشت و مردی که کلاه سیاه رنگی داشت از آن پیاده شد . در دست راستش یک پلاستیک پر از انار های قرمز و خوش شکل بود . وقتی سرش را بالا آورد وبه تراسی که نسرین و دوستانش داشتند در آن بازی میکردند نگاه کرد اورا شناختم پدر نسرین بود . نسرین با شوقی بچگانه دستش را برای پدرش تکان داد و پدرش دست چپش که خالی بود و کمی اثار سوختگی روی آن نمایان بود را برای نسرین تکان داد. چقدر همدیگر را دوست داشتند !!! .

دیگر به نسرين نگاه نکردم و چشمانم را به فراز ساختمان های بلند دوختم... و ناخودآگاه یاد مادرم افتادم... امروز قرار بود قلبش را عمل کنند. صبح زود با پدرم رفته بود به بیمارستان. تا دم ظهر که پدرم زنگ زد و گفت که تازه دارند مادرم را برای رفتن به اتاق عمل آماده میکنند دیگر خبری ازشان نداشتم. و از آن به بعد هرچه به تلفن پدرم زنگ زدم صدای گنگ نا مفهوم و آزار دهنده ی زنی میگفت:

- دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد.. لطفا بعدا تماس بگیرید.

پنجره را به همان حالت باز گذاشتم و دوباره به سمت تلفن یورش بردم و درحالی که سعی میکردم در تاریکی دکمه های تلفن را ببینم شماره پدرم را گرفتم ۰۹۱۳.... و اما دوباره همان صدا در گوشم پیچید... نگران بودم و دلم شور میزد و این بی دلیل نبود. مادر آدم یکی از با ارزش ترین چیزهای زندگی و نبودش باعث غم و تنهایی میشه... حالا بود که فهمیدم چقدر این خانه سرد و تاریک.. بلند شدم و دوباره به سمت پنجره ی باز با پرده های شرابی رفتم. چراغ آپارتمان ها روشن شده بود و همینطور چراغ المک های خیابان که کنار درختان کاج بودند. نگاهی به تراس بغلی کردم کسی در آن نبود و تنها نوری از پشت پرده ها که در باد در حال رقصیدن بودند به فضای تراس میتابید... نسرين و دوستانش رفته بودند...

مردی سرش را مانند من از پنجره ی یکی از آپارتمان های بلند بیرون آورده بود و به پیاده رو نگاه میکرد... یک رو سری آبی رنگ هم سرش کرده بود... یا دیوانه بود یا خودش را به دیوانگی زده بود.. تا به حال او را ندیده بودم. مرد رو سری به سر را فراموش کردم و به پیاده رو خیره شدم. سیل جمعیت بیشتر شده بود و مردم زیادی در حال رفت آمد بودند. مردی دوره گرد

جوراب میفروخت ، پیرزنی به زور خودش را با عصا میکشید ، زنی لوند در حال دیدن لباس های شیک پشت ویتترین لباس ها بود و اتوبوس هایی که به آرامی کنار ایستگاه می ایستادند و مردم به زور خودشان را در آن میچپاندند . هر لحظه که میگذشت نگرانی من بیشتر میشد و آرام قرار نداشتم منتظر چیزی بودم که به من آرامش بدهد ... که ناخواه زنگ در به صدا در آمد به امید این که پدرم باشد سریع دویدم و در را باز کردم ولی او نبود . چهره سفیدش در روشنایی پله های بیرون میدرخشید چشمان سیاهش با آدم حرف میزدند لب هایش سرخ تر از همیشه بود او دوست مادرم و مادر نسرین بود ... برای چند لحظه مادرم و اتاق عمل را فراموش کردم و به چهره ی پر از آرامشش نگاه کردم که صدای طنین اندازش مرا به خود آورد .

- جواد چرا تو تاریکی نشستی ؟ حال مادرت چطوره؟ زنگ زد؟

- نه مهتاب خانوم از بعد از ظهر که بابام زنگ زد گفت که دارند برای اتاق عمل آماده اش میکنند . دیگه خبری ندارم . هرچی هم زنگ میزنم خاموشه ...

- نگران نباش خوب میشه .

این حرفش برام مثل مسکن بود ... مثل بعضی وقت هایی که بغض داره گلوت فشار میاره و کسی دلداریت میده و تو با حالت معجزه آسایی آروم میشی . دوباره به چشماش خیره شدم . زنی بود در آستانه ی جوانی و پیری نه .. نه اصلا پیر نبود شاید میشد گفت در اوج جوانی بود . .. زنی کامل و خوش گلی بود و هنوز با این که بچه هم داشت زیبا به نظر میرسید . هنوز با لبخند به من نگاه میکرد تا آخر چشمانش را روی هم گذاشت و با مهربانی گفت :

- خبری شد .. بگو عزیزم خدافظ .

رفت... رفت من دوباره توی همون تاریکی غم انگیز با افکار و فکر های ناراحت کننده تنها گذاشت . دلم میخواست التماسش میکردم و میگفتم که پیشم بماند اما نمیشد ... لامپ را زدم و به سمت تلفن رفتم و مجددا شماره پدرم را گرفتم ... باز خاموش بود... و صدای کریح عصبی کننده ی آن زن هرزه ی ..... همان جمل ه ی حال به هم زن را تکرار میکرد. واقعا نمیدانستم چکار کنم .. تنها امیدم مهتاب ... مادر نسرين بود... میدونستم زشته که آدم زنی که هم بچه و هم شوهر داشته باشه را دوست داشته باشه اما توی این موقعیت بد جوری بهش احتیاج داشتم . روی صندلی نشستم و شروع کردم با دستان سردم شقیقه ام را فشار بدهم ... تلفن زنگ خورد... برش داشتم ... صدای گریه زاری می آمد و انگار با آن صدا سطلی آب یخ روی سرم خالی کردند...

\*\*\*

چیزی نمیفهمیدم .. تنها چیزی که میدیدم و احساس میکردم سرما بود و خاک هایی که روی کفن سفید مادرم خالی میکردند . صحنه های آزار دهنده ای بود .. صدای قرآن خواندن غمگین ترم میکرد .. حال خوبی نداشتم ... نگاهی به مهتاب مادر نسرين کردم . هنوز خوشگل بود و سفید چشم هایش هم مانند لبانش سرخ شده بود ند . مانتو سیاه رنگی پوشیده بود و رویش یک کاپشان سفید . نسرين و شوهرش نبودند . نمیتونستم که انکار کنم توی این شرایط هم بهش احتیاج داشتم و هم عاشقش شده بودم . و به آغوشش نیاز داشتم... اما نمیشد.. نمیشد.. اون بچه داشت و شوهر ... چرا اینطوریه آخه چرا من از بین این همه آدم توی شهر عاشق این شده بودم ... برای من مفهوم عشق کسی بود که بهم آرامش بده و چهره ی سفید اون بود که آرامشم میداد . و حتی برای فوت

مادرم هم زیاد ناراحت نبودم چون فقط به او فکر میکردم ... چون بودن با او بود که امیدوارم میکرد .... بلند شدم و از اون جای غم آلود رفتم .. کسی حواسش به من نبود .. قبرستان را با آن فضای خاکستری تیره پشت سر گذاشتم و وارد شهر و آدم هاش شدم .. آدم هایی که مثل سایه های سیاه رنگ مرده حرکت میکردند و معلوم نبود از این دنیا چه می خواهند .. هیچ چیز نمیفهمیدند و درک نمیکردند .. و فقط تصمیم میگرفتند ... میون این آدم ها احساس پوچی و بی ارزشی میکردم و فقط به مهتاب فکر میکردم ... اسمش مثل ناقوس کلیسا توی سرم میپیچید ... مهتاب .. مهتاب .. مهتاب و باز مهتاب انگار یه دیونه این اسم توی سرم فریاد میزد ... مدت ها بی هدف توی کوچه پس کوچه ها قدم میزدم ... تا این که خودم را روبه روی آپارتمان پیدا کردم . کلید انداختم و در را باز کردم و شروع کردم با خستگی فراوان از پله های کثیف که بوی وایتکس میداد بالا برم . همسایه ها با دیدنم تعجب کرده بودند . لابد با خود میگفتند این که همین امروز صبح برای خاکسپاری مادرش رفت و حالا چی شد که به یک ساعت نکشیده برگشت و کسی دنبالش نیست . نگاه هاشون آزارم میداد .. اما خودم را کنترل کردم تا به واحد خودمان رسیدم . در را باز کردم و رفتم تو ... عکس مادرم که ربان سیاهی دورش پیچیده شده بود روی میز بود . توی این سکوت آروم رفتم و کتابی را که مدت ها بود میخواستم بخونم از توی قفسه بیرون کشیدم ... بوف کور صادق هدایت هنوز بازش نکرده بودم که موبایلم شروع کرد به زنگ زدن ... پدرم بود

- الو

- یهویی کجا غیبت زد... نگرانت شدم مادرت کم بود تو هم بهش اضافه شدی ؟



شروع کرد به گریه کردن پشت تلفن ...

- من حالم خوبه ... نگران نباش..

و موبایلم را خاموش کردم ...

در زندگی زخم هایی هست که مثل خوره در انزوا روح را آهسته میخورد و میتراشد. این دردها را نمی شود به کسی اظهار کرد، چون عموماً عادت دارند که این درد های باورنکردنی را جزو اتفاقات و پیشامد های نادر و عجیب بشمارند و اگر کسی بگوید یا بنویسد مردم بر سیل عقاید خودشان سعی میکنند آنها را با لبخند شکاک و تمسخر آمیز تلقی بکنند .. زیرا بشر هنوز برایش چاره و دوايي پیدا نکرده.....

چقدر زندگی من هم مثل بوف کور بود . واقعا اگر به کسی میگفتم مهتاب را دوست دارم به من میخندید ... و حتی اگر شوهرش میفهمید مرا زنده نمیگذاشت ... پس چه بهتر که این راز را برای خودم تا ابد نگه دارم ... ولی من یه چاره برای حل این درد باور نکردنی پیدا کرده بودم ... بلند شدم و گاز را تا ته باز کردم و آهسته کنار میزی که قاب عکس مادرم روی آن بود رفتم . قاب عکس را بلند کردم و به چشمان خسته ی مادرم درون عکس نگاه کردم ... با نا امیدي روی یکی از صندلی های زوار در رفته نشستم و با خودم گفتم بزار این چند لحظه ی آخر زندگی ام را با خودم فکر کنم... به این که چرا زندگی من اینطور شد ... به این که چرا عاشق مهتاب شدم ..زنی که دوازده سال از من بزرگتر بود... به این که همه چیز خوب پیش میرفت ولی یهو بهم خورد... من میخواستم یه روزی آدم هارا عوض کنم ولی حالا خودم داشتم توی تنهایی از بوی گاز میمردم

این دنیا عوضی تر از اونی که من دیونه بخوام عوضش کنم... حالا میفهمیدم چه روز های خاکستری و بی مفهومی را با این آدم ها بودم ... خودکشی چیز خوبی نیست من به کسی توصیه اش نمیکنم اما بعضی وقت ها دیگه راهی برای ادامه دادن زندگی نمیبینی اگه خودکشی نمیکردم حتما از غم قصه میمردم .. از قصه ی این که مادر نازنینم را از دست دادم و معشوقه ام شوهر داره و هرشب کنار شوهرش میخوابه .. چه فیلم منزجر کننده ای ... بوی گاز هر لحظه بیشتر میشد و سرم بیشتر درد میگرفت .. خوش حال بودم که همه چیز داره تموم میشه برای چند لحظه آخر به عکس مادرم نگاه کردم ... انگار میگفت نکن جواد ... این کار را نکن ... حس خوبی و لذت بخشی داشتم . نسرین و پیراهن سرخش ... مهتاب با چهره ی قشنگش..... قبر مادرم ... آسمان خاکستری... مرد دیوانه ای که روسری سرش کرده بود ... همه و همه جلویم جولان می دادند . صدای در زدن و صدای همسایه هارا می شنیدم ... انگار بوی گاز به مشامشان رسیده بود ... چقدر مسخره!!! آدم اختیار یک خودکشی را هم نداره ... یکی در چوبی زوار در رفته را شکست و وارد شد و من را بلند کرد ... و درحای که گریه میکردم به بیرون برد و میون نگاه های تحقیر آمیز مردم روی پله های سفید که بوی وایتکس میداد رها کرد ... از پشت پنجره بزرگ راه پله ها برف سفید رنگ پرپر شده به پایین می آمد .. سرم را به پایی انداختم و شروع کردم به گریه کردن .

زرد ها بیهوده قرمز نشدند....

قرمزی رنگ نیانداخته بیهوده بر دیوار...  
صبح پیدا شده اما آسمان پیدا نیست ...  
صبح پیدا شده اما آسمان پیدا نیست..  
گرچه یه روشنی مرده ی برفی همه کارش آشوب...  
بر سر شیشه ی هر پنجره بگرفته قرار...  
من دلم سخت گرفته است از این ... مهمان خانه ی مهمان کش روزش تاریک...

## پایان

نظرات خود را به ایمیل زیر ارسال کنید

